

خواسته بود.» می‌گفتم: «آها، پس این طور» و نفس راحتی می‌کشیدم. ولی دوباره دچار بدگمانی می‌شوم. «اما از کجا معلوم که از قبل با دوستش قرار نگذاشته بود و بهانه‌ای سر هم نکرده بود که هر وقت خواست با او تنها بماند؟» وانگهی، از کجا مطمئن بودم که فرض قدیمی درست نبود، یعنی این که همه آنچه آندره می‌گفت حقیقت نداشت؟ شاید آندره خودش هم با آلبرترین موافق بود.

در بلبک با خود می‌گفتم که آدم به کسی عاشق می‌شود که به نظر می‌رسد حسادتش بیشتر به کارهایی باشد که او می‌کند؛ یعنی حس می‌کند که اگر دلداری همه چیز را درباره کار و بارش به او بگوید شاید باسانی از عشق او شفا پیدا کند. حسادت را هر قدر هم که پنهان کنی کسی که آن را انگیزخته خیلی زود باخبر می‌شود و به نوبه خود بدل می‌زند. می‌کوشد آدم را گول بزند و آنچه را که رنجش می‌دهد از او پنهان کند، زیرا در ناآگاهی چگونه می‌توان دریافت که در فلان جمله بی‌اهمیت چه دروغ‌هایی نهفته است؛ جمله‌ای است که با ترس گفته شده، بی‌توجه شنیده شده است. بعد، در تنهایی دوباره به این جمله فکر می‌کنی و به نظرت می‌آید که خیلی با واقعیت سازگاری ندارد. اما آیا آن را درست به یاد می‌آوری؟ پنداری آدم ناگهان درباره جمله و دقت حافظه خودش دچار شکی می‌شود که در جریان برخی حالت‌های عصبی نمی‌گذارد به یاد آورد. آیا چفت در را بسته‌ای یا نه، نه در بار اول و نه حتی در پنجمین بار؛ چنان که انگار اگر هزار بار هم این حرکت را تکرار کنی باز حافظه دقیقی در کار نیست که به کمکت بیاید و خلاصت کند. اما دستکم این هست که می‌توانی برای راه و یکمین بار هم در را ببندی. در حالی که جمله نگران‌کننده را در گذشته رابطه نامطمئنی شنیده‌ای که تکرارش به دست تو نیست. آنگاه توجه خود را به جمله‌های دیگری برمی‌گردانی که چیزی درشان نهفته نیست و تنها راهی که نمی‌پذیری این است که از همه چیز بگذری تا دلت نخواهد بیشتر بدانی که کسی که برانگیزنده حسادت است همین که از آن باخبر می‌شود آن را

سوءظنی تلقی می‌کند که به نظرش توجیه‌کننده فریب‌کاری است. وانگهی، این تو بوده‌ای که در کوشش برای بیشتر دانستن دروغ و فریب را آغاز کرده‌ای. آندره، امه، به تو قول می‌دهند که به کسی چیزی نگویند اما به قولشان وفا می‌کنند؟ بلوک هیچ قولی نمی‌تواند بدهد چون چیزی نمی‌داند، و آلبرتین با همان چند کلمه‌ای که با هر کدام از این سه نفر حرف بزند به یاری آنچه سن لو آنها را «بریده‌های حرف» می‌نامید می‌فهمد که به او دروغ می‌گویی زمانی که ادعا می‌کنی به کارهایش بی‌اعتنایی و از نظر اخلاقی نمی‌توانی او را زیر نظر بگیری. بدین گونه در پی شک بی‌پایان همیشگی ام که آن قدر نامعین بود که می‌شد بیدرد باشد (شکی که نسبت به حسادتم همان حکمی را داشت که آغاز فراموشی نسبت به ماتم دارد که با ایجاد گنگی مایه آرامش می‌شود)، دو سه کلمه‌ای که آندره درباره کارهای آلبرتین در جوابم می‌گفت بیدرنگ پرسش‌های تازه‌ای را پیش می‌کشید؛ با کاوش در گوشه‌ای از پهنه عظیمی که پیرامونم گسترده بود کاری جز این نمی‌کردم که فاصله خودم را با معما بیشتر کنم: معمایی که در برابرت خود می‌نماید هنگامی که می‌کوشی زندگی واقعی کسی دیگری را مجسم کنی. به پرسش از آندره ادامه می‌دادم در حالی که آلبرتین نوسر ملاحظه، یا برای آن که بگذارد خوب سؤال پیچش کنم (آیا این را حدس می‌زد؟) لباس عوض کردنش را در اتاقش طول می‌داد. بدون آن که به روحیه آندره فکر کنم با گیجی می‌گفتم: «فکر کنم خاله و شوهر خاله آلبرتین از من خوششان می‌آید.» چهره لزوجش ناگهان چون شربت‌تی که ببرد در هم می‌رفت و به نظر می‌آمد که برای همیشه آشفته شده باشد. دهانش حالت تلخی به خود می‌گرفت. دیگر در آندره اثری از آن شادمانی جوانانه‌ای نبود که او هم، برغم طبع ناخوشش، همچون همه گروه کوچک در بار اول اقامتم در بلبک از خود نشان می‌داد و اکنون تا بگویی چه کنم ناپدید می‌شد. اما ناخواسته آن را پیش از آن که آندره از من جدا شود و برای شام به خانه‌اش برود دوباره زنده می‌کردم. می‌گفتم: «امروز کسی را دیدم که بینهایت از شما تعریف می‌کرد.» در جا پرتوی از شادمانی

نگاهش را روشن می‌کرد، چنین می‌نمود که برآستی مرا دوست دارد. می‌کوشید مرا نگاه نکند اما چشمانش که ناگهان گرد شده بود رو به خلأ می‌خندید. با کنجکاوی ساده لوحانه و اشتیاق آمیز می‌پرسید: «کی بود؟» می‌گفتم کی بود، و هر کسی که بود سخت خوشحال می‌شد. سپس وقت رفتن فرا می‌رسید، مرا ترک می‌کرد، آلبرترین پیشم می‌آمد، لباس بیرون را درآورده و یکی از آن خانه جامه‌های زیبای کرپ دوشین یا پیرهن‌های ژاپنی به تن داشت که شرحشان را از مادام دوگرمانت پرسیده بودم و خانم سوان جزئیات بیشتری را دربارهٔ چندتایی‌شان در نامه‌ای در اختیارم گذاشت که چنین آغاز می‌شد: «بعد از غیبت طولانی‌تان، با خواندن نامه‌ای که دربارهٔ تی گاون^۷ هایم نوشته‌اید فکر کردم که خبر برگشتن از آن دنیا آمده.» آلبرترین کفشهای سیاهی آراسته به برلیان به پا داشت که فرانسواز آنها را از سر غیظ دمپایی می‌نامید و از پنجرهٔ اتاق پذیرایی دیده بود که مادام دوگرمانت شبیه آنها را شب در خانه می‌پوشد. همچنین اندکی بعد آلبرترین راحتی‌هایی به پا می‌کرد که برخی از چرم شوروی طلایی و برخی دیگر از چین چیلای بود و از دیدنشان لذت می‌بردم چون هر دو نشانهٔ آن بودند که در خانهٔ من زندگی می‌کند - در حالی که کفشهای دیگر چنین نبودند. آلبرترین چیزهایی هم داشت که من به او نداده بودم. یکی از اینها انگشتر طلای زیبایی بود که نقش بالهای گشودهٔ عقابی بر آن مرا خوش آمد. گفت: «این را خاله‌ام به من داده. هر چه باشد گاهی با من مهربان است. اما سنم را بالا می‌برد چون آن را برای بیست سالگی‌ام به من داده.» علاقه‌اش به همهٔ این چیزهای زیبا بسیار بیشتر از علاقهٔ دوشس بود زیرا نداری، مانند هر چیزی که مانع تملک شود (همچون بیماری در مورد من، که سفر را برایم دشوار و بسیار خواستنی می‌کرد)، نداری، که سخاوتمندتر از دارندگی است، به زنان چیزی بسیار بیشتر از جامه‌ای می‌دهد که نمی‌توانند بخرند؛ به ایشان آرزوی داشتن آن جامه را می‌دهد، آرزویی که همان شناخت واقعی، دقیق و ژرف آن است. من و او، او چون نمی‌توانست آن چیزها را برای خودش بخرد، و من که با فراهم آوردنشان

می‌کوشیدم او را شاد کنم، هر دو به دانشجویانی می‌ماندیم که پیشاپیش همه چیز را دربارهٔ تابلوهایی که آرزوی دیدنش را در موزهٔ درسد یا وین دارند می‌دانند. حال آن که زنان توانگر، با انبوه کلاهها و پیرهن‌هایی که دارند، به بازدیدکنندگانی می‌مانند که چون از پیش هیچ آرزوی دربارهٔ موزه نداشته‌اند از دیدار موزه فقط گیج و خسته و دچار ملال می‌شوند. یک کلاه، یک پالتو پوست، یک خانه جامهٔ طرح «دوسه» با آستین‌هایی با آستر صورتی، برای آلبرتین که آنها را دیده، آرزویشان را در دل پروریده، به یاری خصلت انحصارگر و موشکاف آرزو آنها را از هر چیز دیگری جدا کرده و در خلایق قرار داده بود که فلان آستر یا فلان شال در آن با وضوحی خیره‌کننده به چشم می‌زد و در عین حال کوچک‌ترین جزئیاتشان را شناخته بود - و برای منی که به خانهٔ دوشس دوگرمانت رفته بودم تا از او بی‌رسم و بفهمم که ویژگی، برتری، برازندگی آن چیزها و شگرد غیرقابل تقلید سازندهٔ بزرگشان در چه بود - اهمیت و جاذبه‌ای داشت که برای دوشس (که به هر چیزی پیش از آن که هوشش را کرده باشد می‌رسید) نداشت، یا حتی برای خود من اگر آنها را چند سالی پیشتر در حال همراهی این یا آن زن برازنده در دیداری ملال‌آور از خیاط‌خانه‌ها می‌دیدم.

شکی نیست که آلبرتین رفته‌رفته زن برازنده‌ای می‌شد. چون هر چیزی که برایش سفارش می‌دادم در نوع خودش از همه زیباتر بود و مادام دوگرمانت و خانم سوان هم هر چه می‌توانستند به ظرافتش می‌افزودند، و از این چیزها بیشتر و بیشتر داشت. اما مهم نبود، چون از اول از آنها خوشش آمده و هر کدام را جداگانه پسندیده بود. وقتی به نقاشی و سپس نقاش دیگری دل بسته باشیم، می‌شود که سرانجام شیفتهٔ همهٔ موزه شویم و این شیفتگی سرد و بی‌روح نیست، چه از عشق‌هایی پی‌درپی ساخته شده است که هر کدام در زمان خود انحصاری بوده سرانجام گرد هم آورده و با یکدیگر آشتی داده شده‌اند.

دیگر این که آلبرتین سطحی نبود. وقتی تنها بود بسیار مطالعه می‌کرد و

اگر با هم بودیم برای من کتاب می خواند. بغایت هوشمند شده بود. به من می گفت (و البته اشتباه می کرد): «وحشت می کنم از فکر این که اگر با شما نبودم آدم احمقی باقی می ماندم. انکار نکنید، شما چشم مرا به دنیایی از تفکر باز کردید که نمی دانستم وجود دارد و این یک ذره چیزی را که یاد گرفته ام فقط مدیون شما.»

می دانیم که از نفوذ مشابه من بر آندره حرف زده بود. آیا هیچ کدامشان مهربی به من داشتند؟ و آلبرتین و آندره خود چه بودند؟ برای دانستنش باید در سکون دیدتان، باید دیگر در این انتظار دائمی شما نبود (انتظاری که از پی اش همواره کس دیگری به نظر می آید)، باید دیگر شما را دوست نداشت، تا بتوان شناختتان، باید دیگر در پی دانستن زمان بی پایان و همواره دلسردکننده فرا رسیدنتان نبود ای دختران، ای پرتو پیوسته در گردبادی که در آن دوباره آمدنتان را لرزان انتظار می کشیم و در شتاب سرگیجه آور نور بزحمت بازتان می شناسیم. شاید از این شتاب بی خبر می ماندیم و همه چیز را ساکن می انگاشتیم اگر جاذبه ای جسمانی به سوی شما نمی دواندمان، ای قطره های زرین همواره ناهمسانی که همیشه از انتظار ما فراترید. هر بار هر دختری آن چنان با آنی که بار پیشین دیده بودی کم شباهت است (و همین که می بینی اش خاطره ای را که داشتی و هوسی را که می پروریدی از هم می پاشد) که ثبات سرشتی که از آن او می دانی فقط مجازی و قراردادی بیانی است. شنیده ای که فلان دختر نرم خو، مهربان، و سرشار از ظریف ترین عاطفه هاست. تخیلت این همه را بی چون و چرا می پذیرد و نخستین بار هنگامی که قرص چهره گلگونش را، در حلقه شکن شکنی از گیسوان طلایی می بینی، چیزی نمانده بررسی که این خواهر بیش از اندازه پاکدامن با همان عفافش سردت کند، و هیچگاه برایت دلداری نشود که دلت خواسته بود. به اعتبار این پاکی دل چه رازها که از همان نخستین ساعت با او در میان نمی گذاری، چه طرحها که با او نمی پروری. اما چند روز بعد از آن همه اعتماد پشیمان می شوی چه دختر گلگون در دومین دیدار به زبانی دوزخی سخن می گوید. در

جنبه‌هایی که نور گلگون تازه به چشم آمده پس از سوسویبی چند روزه یکی پس از دیگری به تو نشان می‌دهد حتی نمی‌توان به اطمینان دید که انگیزشی بیرون از آن دختران ظاهرشان را دگرگون نکرده باشد، و این ممکن بود به سر دوشیزگان بلبک من هم آمده باشد. نزد تو از نرم‌خویی و عفاف دختری پاکدامن ستایش می‌کنند. سپس حس می‌شود که تو بی‌پروایی را بیشتر می‌پسندی و به او توصیه می‌کنند گستاخ‌تر باشد. خود او ذاتاً کدام یک از این دو است؟ شاید هیچکدام، اما در سیر سرگیجه‌آور زندگی می‌تواند به بسیاری امکانه‌های گوناگون دست یابد. دختر دیگری، که همه جاذبه‌اش در سرکشی و خشونت بوده است (که امید داشته‌ای به دلخواه خود نرمش کنی)، مثلاً دختر بیرحمی که در بلبک درست از روی سر پیرمردانی وحشت زده می‌پرید، چه دل‌سردت می‌کند هنگامی که جنبه تازه‌اش را در حالی می‌بینی که با او از مهر و هیجان یادآوری آن همه خشونتش با دیگران سخن می‌گویی و او از همان آغاز اعتراف می‌کند که خجالتی است، آن چنان می‌ترسد که هیچگاه نمی‌تواند در دیدار اول با کسی حرف درستی بزند و باید پانزده روزی بگذرد تا بتواند راحت گفت و گو کند. فولاد پنبه می‌شود، دیگر چیزی نمی‌ماند که بخواهی در هم بشکنی چه او خود به خود از هر جسمیتی عاری شده است. خود به خود، اما شاید بتقصیر تو، چه کلمات مهرآمیزی که به آن نماد «خشونت» گفته‌ای شاید او را، بی‌آنکه حتی حسابگری کرده باشد، به مهربانی واداشته است. (کاری که متأسف می‌کند اما فقط تا اندازه‌ای ناشیانه بوده است، چه حق‌شناسی در قبال آن همه مهربانی شاید تو را به چیزی بیشتر از هیجان‌زدگی در برابر خشونت نرمش یافته مجبور کند).

نمی‌گویم که روزی نخواهد آمد که حتی به این دوشیزگان رخشان خصلت‌هایی بسیار مشخص نداده باشیم، اما آنگاه دیگر جاذبه‌ای برایمان نخواهند داشت، و فرار سیدنشان دیگر برای دلمان آن ظهوری نخواهد بود که انتظار داشت دیگرگونه باشد و هر بار با صورت‌هایی تازه پریشان می‌کند. سکونشان از بی‌اعتنایی ما خواهد بود که عقل را به

داوری شان می‌گماریم. عقل هم البته حکم بسیار قاطع‌تری نخواهد داد، چه با دریافت این که عیب غالب در فردی خوشبختانه در فرد دیگری پیدا نمی‌شود به این نتیجه می‌رسد که آن عیب را حُسن ارزشمندی جبران می‌کند. به گونه‌ای که دآوری نادرست عقل (که تنها زمانی پا به میان می‌گذارد که دیگر علاقه‌ای در کار نیست) به تعیین خصلت‌های ثابت دختران می‌انجامد، خصلت‌هایی که از آنها هم چندان چیزی بیشتر از چهره‌های غافلگیرکننده‌ای دستگیرمان نخواهد شد که هر روز بر ما ظاهر می‌شد آنگاه که، در سرعت سرگیجه‌آور انتظار، دوستانمان هر روز، هر هفته، چنان متفاوت به نظرمان می‌آمدند که در تداوم شتاب فرصت دسته‌بندی و ترتیب نمی‌یافتیم. اما عواطف، در این باره آن قدر گفته‌ایم که نیازی به تکرار نیست: عشق اغلب چیزی نیست جز تداعی تصویر دختری با دل‌تپیدن‌هایی که از انتظاری بی‌پایان و بیهوده، و از بدقولی دختر خانم جداشدنی است (که در غیر این صورت زود از او به ستوه می‌آمدیم). و این فقط درباره‌ی جوانانِ اهل تخیل و دوشیزگان دگرگون‌شونده صدق نمی‌کند.

آن چنان که بعدها فهمیدم، گویا از همین زمانی که داستانمان به آن رسیده است نظر برادرزاده‌ی ژوپین درباره‌ی مورل و آقای دوشارلوس عوض شده بود. راننده‌ی من با ستایش از ظرافت‌های بی‌پایانی که گویا مورل داشت، و دخترک آماده بود که نگفته باورش‌شان کند، بر عشق او به جوان ویولزنواز دامن زده بود. از سوی دیگر، مورل مدام از رفتار جلادواری شکوه می‌کرد که آقای دوشارلوس با او داشت، که دختر این را از بدجنسی او می‌پنداشت و حدس نمی‌زد که از محبت باشد. این را هم به چشم خود می‌دید که آقای دوشارلوس با قلدری در همه‌ی دیدارهای آن دو حضور می‌یابد. آنچه بر این همه دامن می‌زد چیزهایی بود که از زنان اشرافی درباره‌ی بدجنسی دهشتناک بارون می‌شنید. اما از چندی پیش نظرش بکلی زیر و رو شده بود. بی‌آن‌که از عشقش به مورل بگذرد در ژرفاهای او بدجنسی و ریا می‌دید، که البته مهربانی مداوم و حساسیتی

واقعی جبرانیشان می‌کرد، و در آقای دوشارلوس نیکی عظیم و به گمان نیامده‌ای، آمیخته به خشونت‌هایی می‌دید که نمی‌شناخت. در نتیجه، به همان گونه از داوری قطعی جداگانه درباره ویولن‌نواز و حامی‌اش ناتوان بود که من درباره آندره و آلبرتین بودم، در حالی که یکی را هر روز می‌دیدم و دیگری با من زندگی می‌کرد.

در شب‌هایی که آلبرتین برایم به صدای بلند کتاب نمی‌خواند برایم موسیقی می‌نواخت، یا به مهره‌بازی می‌پرداختیم یا گپ می‌زدیم. سادگی رابطه‌مان مایه آرامش می‌شد. همان خلا زندگی آلبرتین موجب می‌شد که از تک و توک چیزهایی که از او می‌خواستم بیدرنگ اطاعت کند. در ورای آن دختر، چنان که در پس روشنای ارخوانی پای پرده‌های اتاقم در بلبک آنگاه که طنین هم‌نوازی دسته موسیقی ناگهان بالا می‌گرفت، موج‌موج آبی‌گون دریا می‌درخشید. مگر نه این که او (هم اوستی که در ژرفایش به گونه‌ای همیشگی تصویری چنان خودمانی از من جای داشت که شاید پس از خاله‌اش مرا کم‌تر از هر کس دیگری از خودش بازمی‌شناخت) همانی نبود که نخستین بار در بلبک با کلاه پخت، با چشمان خیره و خندان، چون نیم‌رخ لاغر بر زمینه دریا دیده بودم و هنوز برایم ناشناخته بود؟ هنگامی که دوباره می‌بینیم این شمایل‌هایی را که درحافظه کامل نگاهشان داشته‌ایم، از ناهمسانی‌شان با آدمی که می‌شناسیم حیرت می‌کنیم، تازه می‌فهمیم که روز به روز عادت چه چهره‌پردازی‌ها می‌کند. در جاذبه‌ای که آلبرتین در پاریس، کنار شومینه من داشت، هنوز آن تمنایی زنده بود که حرکت گروه سرفراز و شکوفا بر کناره دریا در من انگیزت، و همان گونه که راشل حتی پس از آن که به خواست سن‌لو از زندگی تئاتری کناره گرفت هنوز در نظر او وجهه این زندگی را در خود حفظ کرده بود، در آلبرتین خلوت‌گزیده در خانه من، دور از بلبکی که سراسیمه از آن بدرش آورده بودم، هنوز هیجان، سرگشتگی اجتماعی، بطالت دلشوره‌آمیز و هوس‌های پراکنده زندگی تعطیلاتی کنار دریا باقی بود. به قفسش چنان عادت کرده بود که حتی برخی شبها از او نمی‌خواستم اتاقش را ترک کند

و پیشم بیاید، هم اویی که در گذشته همه دنبالش می‌رفتند، و چنان با دو چرخه‌اش زود ناپدید می‌شد که بزحمت می‌توانستم پیدایش کنم و حتی آسانسوربان هم نمی‌توانست او را پیشم بیاورد، همه شب انتظارش را می‌کشیدم و هیچ امیدی نداشتم که بیاید. آیا در برابر هتل همچون هنرپیشه بزرگی بر پلاژ گرفته نبود، که حسادت‌ها می‌انگیخت آنگاه که بر صحنه آن تئاتر طبیعت پیش می‌آمد، با هیچکس چیزی نمی‌گفت، به همه تنه می‌زد، با دوستانش بزرگی می‌کرد؟ و آیا آن هنرپیشه پر طرفدار همانی نبود که من از صحنه بیرونش آورده، نزد خود خانه‌نشینش کرده بودم و مصون از طمع همه کسانی که اینک هر چه می‌جستند او را پیدا نمی‌کردند، گاه در اتاق من بود و گاه در اتاق خودش و سر خود را با طراحی و کار دستی گرم می‌کرد؟

بدون شک در نخستین روزهای بلبک آلبرتین بر زمینه دیگری موازی با آنی به نظر می‌آمد که من در آن زندگی می‌کردم، اما این دو (زمانی که به خانه‌الستیر رفتم) به هم نزدیک شدند و پا به پای ادامه رابطه‌ام با او در بلبک، پاریس و دوباره در بلبک به هم پیوستند. وانگهی، چه تفاوتی بود میان دو تابلوی بلبک بار اول و دوم! در حالی که از همان ویلاهایی تشکیل یافته بود که همان دختران، بر زمینه همان دریا، از آنها بیرون می‌آمدند. آیا در بار دوم اقامتم، در دوستان آلبرتین که دیگر به خوبی می‌شناختم، و نشان حسن‌ها و عیب‌هایشان با چه دقتی بر چهره‌هایشان حک شده بود، می‌توانستم همان ناشناسان شاداب و اسرارآمیزی را دوباره بیابم که در گذشته با هر صدای در ویلاهایشان روی شن پلاژ و با هر تماس دامنشان با بوته‌های لرزان تمر دلم به تپش می‌افتاد؟ دیگر از آن چشمان درشتشان اثری نبود، بیشک بدان سبب که دیگر نوباوه نبودند، اما همچنین از آن رو که دیگر برایم در آن زیباییان ناشناخته، بازیگران نمایش شاعرانه نخستین سال، که مدام در باره‌شان پرس‌وجو می‌کردم، رمزی باقی نمانده بود. برایم، با فرمان‌بری از خواست‌هایم، چند دختر شکوفای عادی شده بودند، که کم به خود نمی‌نازیدم از این که زیباترین گلشان را خودم چیده

از دست همه بدر برده بودم. میان دو تابلوی بسیار متفاوت بلبک، فاصله چند سالی بود که در پاریس گذشت و دیدارهایی که در این مدت طولانی با آلبرتین داشتم. او را در سالهای متفاوت زندگی ام و هر بار در وضعیت‌های متفاوتی نسبت به خودم می‌دیدم، تفاوت‌هایی که امکان می‌داد زیبایی فاصله‌ها، زیبایی زمان درازی را بینم که او را ندیده بودم، و بر زمینه ژرفای شفافشان وجود گلگونی که در برابر داشتم با سایه‌های اسرارآمیز و با برجستگی نیرومندی شکل می‌گرفت. این برجستگی از روی هم افتادن نه فقط تصویرهایی که من یکی پس از دیگری از آلبرتین داشتم، بلکه همچنین حُسن‌های بزرگ ذهنی و عاطفی و عیب‌هایی خصلتی برساخته می‌شد که من در او سراغ نداشتم و آلبرتین آنها را در نوعی رویداد دوباره، تکثیر خویشتن، نوعی شکوفایی گوشتین با رنگهای تیره، بر سرشتی افزوده بود که در گذشته کمابیش هیچ بود و اکنون بدشواری می‌شد به ژرفایش پی برد. زیرا آدمها، حتی آنان که درباره‌شان آن چنان خیال می‌پرداخته‌ایم که دیگر جز تصویری، جز چهره‌ای به قلم بنوتزو گوتزولی^{۱۸} بر زمینه‌ای سبزگون به نظر نمی‌آمده‌اند، و فقط می‌شده باور کنیم که دگرگونی‌هایشان تنها به تغییر نقطه دید ما، فاصله‌مان با آنها و چگونگی نورپردازی وابسته بوده است، این آدمها در همان حال که نسبت به ما تغییر می‌کنند در درون خود نیز دگرگون می‌شوند؛ و چهره‌ای که در گذشته فقط نیمرخی بر زمینه دریا بود غنا، جسمیت، رشد یافته بود. از این گذشته، آنچه برای من در وجود آلبرتین زنده مانده بود فقط دریای پایان روز نبود، گاهی همچنین آرامش دریا بر بارانداز در شبهای مهتابی بود. گاهی که برمی‌خاستم و می‌رفتم تا از اتاق کار پدرم کتابی بیاورم، دوستم که از من اجازه می‌خواست در این فاصله دراز بکشد از گردش طولانی صبح و بعدازظهرش در هوای آزاد چنان خسته بود که در بازگشت به اتاقم، حتی اگر فقط چند لحظه بیرون مانده بودم، او را خفته می‌یافتم و بیدارش نمی‌کردم. یکسره غنوده روی تخت، در حالتی چنان طبیعی که نمی‌شد تقلیدش کرد، به نظرم به ساقه دراز گلی

می‌مانست که آنجا گذاشته شده باشد و چنین هم بود: آن نیروی خیال‌پردازی را که فقط در نبود او داشتم در آن لحظات در کنارش به گونه‌ای باز می‌یافتم که انگار در خواب به گیاهی بدل شده بود. بدین‌گونه خوابش تا اندازه‌ای امکان عشق را پدید می‌آورد؛ اگر تنها بودم می‌توانستم به او فکر کنم، اما او را کم داشتم، در اختیارم نبود. در حضورش، با او حرف می‌زدم، اما از خودم آن قدر دور بودم که نمی‌توانستم فکر کنم. حال آن که وقتی خفته بود دیگر اجباری به حرف زدن با او نداشتم، می‌دانستم که دیگر نگاه نمی‌کند، و احتیاجی نبود که در سطح خودم زندگی کنم. آبرترین با بستن چشمانش، با از دست دادن شعور بیداری، خصلت‌های انسانی متفاوتی را که در زمان آشنایی‌ام با او مرا دل‌سرد کرده بودند یکی پس از دیگری رها کرده بود. جانش دیگر به زندگی ناخودآگاه گیاهان، درختان، زنده بود، زندگی‌ای متفاوت‌تر با زندگی من، و شگرف‌تر، که با این همه بیشتر به من تعلق داشت. دیگر «من» ش، مانند زمانی که با هم حرف می‌زدیم از مجراهای اندیشه به زبان نیاورده و نگاه نمی‌گریخت. همه آنچه را که از آن وجودش اما در بیرون او بود در خود فراخوانده بود، به درون خود پناه برده، خود را در آن بسته و خلاصه کرده بود. آن گونه که او را زیر نظر، در اختیار داشتم، احساسم این بود که سراپا از آن من است، حال آن که در بیداری‌اش چنین احساسی نداشتم. زندگی‌اش تسلیم من بود، دم آرامش به سوی من برمی‌آمد. آن دم نجواگونه اسرارآمیز را گوش می‌کردم که چون نسیمی دریایی سبک، چون خوابش که به مهتاب می‌مانست افسانه‌ای بود. تا آن خواب ادامه داشت می‌توانستم او را هم در خیال بینم و هم نگاهش کنم، و چون ژرف‌تر می‌شد می‌توانستم او را نوازش کنم، بیوسم. آنچه در آن هنگام حس می‌کردم عشقی چنان زلال، چنان بیرون از ماده، چنان اسرارآمیز بود که گفتمی در برابر زیبایی‌های بی‌جان طبیعت‌ام. و برآستی همین که خوابش کمی سنگین می‌شد دیگر فقط آن گیاهی نبود که بود، خوابش (که من در کناره‌اش در خنکایی لذتناک خیال می‌پروریدم که هیچگاه از آن سیر نمی‌شدم و می‌توانستم تا

ابد به کامش کشم) خواب نبود، چشم اندازی پهناور بود. آنچه خوابش به کنارم می آورد همان سان آرام، همان سان شیرین و لذتناک بود که شبهای ماه کامل، در خلیج بلیک که چون دریاچه ای آرام شده بود، و شاخساران انگار نمی جنبید و خفته بر شنها پیوسته به از هم پاشیدن پسموج ها گوش می دادیم. در بازگشت به اتاق در آستانه در ایستاده بودم، نمی یارستم هیچ صدایی کنم، و هیچ صدایی نمی شنیدم جز نفسش که بتناوبی منظم، چون موجی اما نرم تر و سبک تر از موج، می آمد و بر لبانش فرو می نشست. و در لحظه ای که این آوای مینویی به گوشم می رسید انگار همه وجود و همه زندگی آن اسیر زیبای افتاده در برابر چشمانم در آن آوا فشرده شده بود. کالسکه هایی با سرو صدا از خیابان می گذشتند، پیشانی اش همچنان ساکن، همچنان صاف، نفسش همچنان سبک، خلاصه شده در دَمِش هوای ضروری، باقی می ماند. سپس چون می دیدم که خوابش آشفته نخواهد شد پاورچین پیش می رفتم، روی صندلی کنار تخت و سپس روی تخت می نشستم.

شبهای خوشی را با گپ زدن با آلبرتین، با بازی با او، گذراندم، اما هیچ یک به خوشی زمانی نبود که خفتنش را تماشا می کردم. هر چقدر هم که وقت گپ زدن، یا بازی با ورق، آن حالت طبیعی ای را داشت که هیچ هنرپیشه ای نمی توانست تقلید کند، در خواب حالت طبیعی اش عمیق تر، ناب تر می شد. گیسوانش کنار چهره گنگونش روی تخت آرمیده بود، و گاهی دسته ای از آن، راست و جدا افتاده، همان حالت بُعدنمایی درختان قمری نازک و کمرنگی را داشت که افرشته در زمینه تابلوهای رافائلی وار الستیر دیده می شود. گرچه لبانش بسته بود، از آنجا که نشسته بودم پلکهایش چنان نیمه بسته می نمود که کم مانده بود از خود پیرسم آیا برآستی در خواب است. با این همه، پلکهای پایین افتاده به چهره اش تداوم کاملی می داد که چشمانش آن را نمی آشفته. کسانی هستند که همین که نگاهشان نباشد چهره شان زیبایی و شکوهی بی سابقه به خود می گیرد. آلبرتین را که پایین پایم خفته بود و رانداز می کردم. گاهی تکانی

سبک و نامفهوم، چون لرزش شاخ و برگی که نسیمی نامنتظر چند لحظه‌ای بر آن بوزد، سرپایش را درمی‌نوردید. دستی به موهایش می‌کشید و چون آن چنان نکرده بود که خود می‌خواست دوباره دستش را با چنان حرکت ارادی و مشخصی به گیسوانش می‌زد که مطمئن بودم بیدار می‌شود. اما نه، دوباره در خوابی که همچنان تداوم داشت آرام می‌گرفت. دیگر نمی‌جنبید. دستش را روی سینه‌اش می‌گذاشت و حالت آزاد بازویش چنان ساده‌لوحانه و بچگانه بود که هنگام تماشایش ناگزیر می‌شدم لبخند خودم را مهار کنم، لبخندی که حالت جدی، معصومانه و پر از لطف کودکان می‌انگیزد. منی که در یک وجود چندین آلبرتین می‌شناختم، می‌دیدم که چندین تایی دیگر کنارم آسوده است. ابروان کمائی‌اش که تا آن زمان آن‌گونه ندیده بودمشان گوی پلک‌هایش را چون لانه نرم سیمرخی دربرمی‌گرفت. نژادها، پیشینه‌ها، کژی‌ها بر چهره‌اش نقش بسته بود. هر بار که سرش را جابه‌جا می‌کرد زن تازه‌ای می‌آفرید که اغلب برایم ناشناخته بود. به نظرم می‌آمد که نه یکی که بیشمار دختر از آن من است. نفسش که اندک اندک عمیق‌تر می‌شد سینه‌اش را بحرکتی منظم پایین و بالا می‌برد و روی آن دستهای روی هم افتاده‌اش، مرواریدهایش، از همان حرکت به شیوه متفاوتی تکان می‌خورد، آن چنان که حرکت آب قایق‌ها و زنجیرهای لنگر را می‌جنباند. آنگاه چون حس می‌کردم که در عمق خواب است و دیگر به هیچ‌سند و صخره‌ای از آگاهی که اکنون دیگر در ژرفای دریای خواب فرو شده بود بر نخواهم خورد، بی‌هیچ صدایی به عمد روی تخت می‌جستم و کنارش دراز می‌کشیدم، دستی در کمرش می‌انداختم، لبانم را روی گونه‌اش می‌گذاشتم و دست دیگرم را که آزاد مانده بود روی قلبش و سپس همه‌تنش می‌گذاشتم که دم‌زدن آلبرتین آن را هم چون مرواریدهایش پایین و بالا می‌برد؛ خودم هم با حرکت منظم او تکانکی می‌خوردم، بر زورق خواب آلبرتین سوار بودم. گاهی خوابش لذتی از نوعی دیگر نصیب می‌کرد. نیازی نبود که حرکتی بکنم، پایم را کنار پایش رها می‌کردم، چون پارویی که آزاد بگذاری و گهگاه تکان

سبکی به آن بدهی همانند لرزه متناوب بال پرندگانی که در هوا می خوابند. به تماشای زاویه‌ای از چهره‌اش می پرداختم که هیچگاه دیده نمی شد و بسیار زیبا بود. در نهایت این را می توان فهمید که نامه‌هایی که کسی برای مان می فرستد کمابیش همسان باشد و مجموعشان تصویری متفاوت با آنی که از نویسنده‌شان داریم رقم زند و شخصیت دومی را از او ارائه کند. اما چقدر عجیب تر است که زنی، مانند رزیتا و دودیکا^{۱۹}، به زن دیگری چسبیده باشد که زیبایی متفاوتش شخصیت دیگری را در نظر آورد، و برای دیدنشان لازم باشد که یکی را از نیمرخ و دیگری را از روبه‌رو نگاه کنی. آوای دم زدنش بالا می گرفت و می شد توهم این باشد که از لذت نفس نفس می زند و من در پایان می توانستم او را بی آن که بیدار کنم ببوسم. در چنان هنگامی به نظرم می آمد که او را به گونه‌ای کامل تر، همانند شیئی بدون شعور و بی مقاومتی از طبیعت بی زبان تصاحب کرده‌ام. از کلماتی که گاهی در خواب از دهانش می پرید باکیم نبود، معنی شان را نمی فهمیدم، و حتی اگر هم به آدم ناشناسی اشاره داشت آنی که گاهی دستش با لرزش سبکی لحظه‌ای بر دست یا گونه‌اش چنگ می زد من بودم. از خوابش با محبتی بدون چشمداشت و آرامش بخش لذت می بردم، هم آن چنان که ساعت‌ها به خروش امواج دریا گوش می سپردم. شاید لازم باشد آدمها توانایی آزار بسیار داشته باشند تا در ساعت‌های بی آزاری شان از همان آرامش تسکین بخش طبیعت برخوردارت کنند. نیازی نبود که همچون زمانی که با هم حرف می زدیم به او جواب بدهم، و حتی اگر همچون زمانی که او چیزی می گفت ساکت می ماندم، یا شنیدن گفته‌هایش آن قدر در درون او پیش نمی رفتم که اکنون می رفتم. همچنان گوشم با او بود و لحظه به لحظه نجوای دم زلالش را، آرامش آور چون نسیمی، می شنیدم. همه وجودی جسمانی را در برابر، در تصاحب داشتم. می توانستم به همان مدت طولانی که در گذشته در مهتاب بر کناره دریا می آسودم به تماشای او، به شنیدنش، بایستم. گاهی انگار دریا خروشان می شد، آوای توفان حتی در کناره هم شنیده می شد و من هم چون او به

غرض نفسش گوش می سپردم. گاهی که زیادی گرمش بود، کمابیش در حالت خواب کیمونویش را در می آورد و روی مبلی می انداخت. همچنان که او در خواب بود با خود می گفتم که همه نامه هایش در جیب بغل این کیمونو است و همیشه آنها را آنجا می گذارد. یک امضاء یک قرار ملاقات برای اثبات دروغی یا رفع سوءظنی کافی بود. وقتی حس می کردم که خوابش بسیار عمیق است، از کنار تختش که از مدتی پیش آنجا بی حرکت در تماشایش بودم یکی دو قدمی دور می شدم، کنجکاوی آتشم می زد، حس می کردم که رمز زندگی اش، باز و بیدفاع افتاده روی مبل، در دسترس من است. آن گام را شاید از آن رو نیز برمی داشتم که تماشای بی حرکت آدمی خفته سرانجام خسته می کند. بدین گونه پاورچین پاورچین، مدام با نگاهی به سوی آلبرتین که مبادا بیدار شود، خود را به مبل می رساندم. می ایستادم، زمان درازی کیمونو را نگاه می کردم آن چنان که بیشتر آلبرتین را تماشا کرده بودم. اما هیچگاه به آن دست نازدم، به جیبش دست نبردم و نامه ها را نگاه نکردم (و شاید اشتباه کردم). سرانجام، چون می دیدم که نمی توانم تصمیمی بگیرم دوباره پاورچین به سوی آلبرتین برمی گشتم و دوباره خوابش را تماشا می کردم، هم او بی که هیچ چیز به من نمی گفت و روی دسته مبل کیمونویی از او را می دیدم که شاید می توانست بسیار چیزها به من بگوید. و به همان گونه که کسانی اتاقی از هتل بلیک را به روزی صد فرانک می گیرند تا در هوای دریا نفس بکشند به نظرم طبعی می آمد که بسیار بیش از آن خرج او کنم چه می توانستم نفسش را روی گونه ام و میان لبانش حس کنم، که چون بازشان می کردم دم زندگی اش به زبانم می خورد.

اما این لذت تماشای خوابیدنش را، که به شیرینی حس زندگی کردنش بود، لذت تماشای بیدار شدنش پایان می داد. این لذت، در حدی ژرف تر و اسرارآمیزتر، همانی بود که از اقامتش در خانه خود می بردم. شکی نیست که برایم لذت بخش بود که بعد از ظهر، با پیاده شدن از کالسکه به خانه ای برگردد که خانه من بود. اما از این بس بیشتر زمانی لذت می بر

که از ژرفاهای خواب، با بالا آمدن از واپسین پله‌های رؤیا، در اتاق من به دنیای بیداری و زندگی برمی‌گشت. یک لحظه از خود می‌پرسیدم که با دیدن اشیاء پیرامونش، و چراغی که روشنایی‌اش اندکی چشمانش را می‌زد، با خود می‌گفت که در خانه خودش است چون می‌دید که در اتاق من بیدار شده است. در این نخستین لحظه لذتناک گیجی، به نظرم می‌آمد که دوباره به سمری کامل‌تر از آن من می‌شود، چه به جای آن که پس از بیرون آمدن از خواب به اتاق خود پا بگذارد، اتاق مرا می‌دید و این اتاق من بود که او را دربرمی‌گرفت، در تمام دنیا می‌داد، و چشمان دوستم هیچ شکفتی نشان نمی‌داد و چنان آرام می‌نمود که انگار هیچ نخوابیده بود. دودلی لحظه بیداری را فقط در سکوتش می‌دیدم. نه در نگاهش. به حرف می‌آمد، می‌گفت: «عزیز» یا «عزیزم» و به دنبالش نامم می‌آورد، که اگر به راوی این داستان نام نویسنده‌اش را بدهیم می‌شد: «عزیز مارسل» یا «عزیزم، مارسل». از آن پس در خانواده به هیچ زن خوشاوندی اجازه نمی‌دادم که او هم به من «عزیز» بگوید، تا مبادا ارج یگانگی کلمات دل‌انگیزی که آلبرتین می‌گفت از آنها گرفته شود. با گفتن آنها شکلکی درمی‌آورد که سپس خودش آن را به بوسه بدل می‌کرد. به همان سرعتی که پیشتر به خواب رفته بود بیدار می‌شد.

این غنای واقعی، این پیشرفت استقلال‌آمیز آلبرتین دلیل عمده تغییر دید کنونی ام از او نسبت به زمان آغاز آشنایی مان در بلبک نبود، همچنان که جابه‌جایی ام در زمان و این واقعیت هم نبود که اکنون دختری را که در کنارم نشسته بود در نور چراغی متفاوت با روشنای آفتابی نگاه می‌کردم که در گذشته او را در حال پیش آمدن بر کناره دریا می‌نمایانید. اگر سالهایی بس بیشتر از این هم میان دو تصویر فاصله می‌انداخت باز تغییری چنین کامل میانشان نمی‌دیدم؛ تغییر اساسی و ناگهانی زمانی رخ داد که باخبر شدم دوستم را دوست دوشیزه و تتوی تقریباً بزرگ کرده بود. اگر در گذشته به هیجان می‌آمدم از این که می‌پنداشتم در چشمان آلبرتین رازی می‌بینم، اکنون فقط زمانی خوشحال بودم که می‌توانستم از آن

چشمان، و حتی گونه‌هایش که چون چشمانش بازتاباننده بود و گاهی نرم و مهربان اما زود خشن می‌شد، هر گونه رازی را بتارانم. تصویری که می‌جستم، و مایه تسکین بود، و دلم می‌خواست کنار چنان تصویری بصرم، تصویر آلبرتینی با زندگی ناشناخته نبود، بلکه آلبرتینی بود که تا حد امکان برایم شناخته باشد (و به همین دلیل بود که عشقم به او نمی‌توانست بیاید مگر این که ناکام بماند، چه بنابر سرشتش عشقی بود که نیاز به راز نداشت)، آلبرتینی نه بازتاباننده دنیایی دوردست، بلکه فقط آرزومند آن که با من باشد، همانند من باشد - که برآستی در لحظاتی این چنین به نظر می‌آمد -، آلبرتینی که درست تصویر آنی باشد که از آن من بود، و نه ذاتی ناشناخته. زمانی که بدین گونه عشق از یک ساعت دلشوره درباره یک آدم، از این تردید زاده می‌شود که آیا می‌توان نگاهی داشت یا این که می‌گریزد، چنین عشقی با نشانه انقلابی که به وجودش آورده همراه است و چندان شباهتی به تصویری ندارد که تا آن زمان از آن آدم داشته‌ایم. و نخستین برداشتهای من از آلبرتین، در کناره دریا، ممکن بود تا اندازه محدودی در عشقم به او باقی مانده باشد: در واقع این برداشتهای پیشین در چنین عشقی جای اندکی دارند؛ این عشق با نیرویش، با رنجش، با نیازش به مهربانی و پناه بردنش به خاطرهای آرام و آرامش‌بخش، که دلت می‌خواهد در آن مأوا بگیری و درباره دلدار هیچ چیز ندانی (حتی اگر چیز نفرت‌انگیزی باشد که باید بدانی) - چنین عشقی حتی اگر برداشتهایی از پیش را در خود حفظ کرده باشد از چیزی غیر از اینها ساخته شده است!

گاهی پیش از آن که به خانه برگردد چراغ را خاموش می‌کردم. در تاریکی، به یاری اندک روشنایی خرده هیزمی در شومینه، به کنارم می‌آمد. تنها دستانم، گونه‌هایم باز می‌شناختندش بی آنکه چشمانم او را ببینند، چشمانی که اغلب می‌ترسیدند از این که او را تغییر یافته ببینند. و به یاری این عشق نابینا بود که او شاید خود را غرق محبتی بیشتر از معمول حس می‌کرد.

جامه درمی آوردم و به بستر می رفتم، و ورق بازی یا گفتگویمان را با آلبرتین، که لب تختم نشسته می ماند، از سر می گرفتیم؛ و در تمنا، که تنها عاملی است که به وجود و منشر کسی علاقمندان می کند، آن چنان به سرشت خودمان وفادار می مانیم (هر چند که، در مقابل، کسان متفاوتی را که دوست داشته ایم یکی پس از دیگری رها می کنیم) که یک بار، چون خودم را در آینه در لحظه ای دیدم که او را می بوسیدم و دخترکم خطاب می کردم، حالت غمگین و شیفته چهره ام، شبیه آنی که شاید در گذشته در کنار ژیلبرت داشتم که دیگر به یادش نمی آوردم، یا شبیه آنی که شاید روزی در کنار کس دیگری می داشتم اگر آلبرتین را فراموش می کردم، به این فکرم انداخت که در ورای ملاحظات مربوط به فرد (که به حکم غریزه فرد کنونی را تنها فرد حقیقی تلقی می کنیم) در حال انجام تکلیف های ایمانی پرشور و دردناک و پیشکش آن به جوانی و زیبایی ز نام. اما در نیازم به این که آلبرتین را هر شب این گونه نزد خود نگه دارم، گذشته از تمنایی که با «پیشکش»ی جوانی را می ستود، و نیز خاطرات بلبک، چیز دیگری هم دخالت داشت که تا آن زمان در زندگی ام، یا دستکم زندگی عاشقانه ام، بیسابقه بود و چه بسا که بکلی در زندگی ام تازگی داشت. و آن نیروی آرامش بخشی بود که همانندش را از زمان کومبره، از آن شبهای دوردستی که مادرم می آمد و روی تختم خم می شد و آرامش را با بوسه ای نصیب می کرد، ندیده بودم. بدون شک بسیار تعجب می کردم اگر به من گفته می شد که یکسره آدم نیکی نیستم و بویژه این که می کوشم کسی را از لذتی محروم کنم. بیگمان خودم را در آن زمان خوب نمی شناختم، زیرا لذتی که از اقامت آلبرتین در خانه ام می بردم بس بیشتر از آن که لذتی مثبت باشد ناشی از این بود که دختر شکوفا را از جهانی که هر کسی می توانست خوشی بودن با او را بچشد بدر برده بودم، به گونه ای که دستکم اگر شادی بزرگی از او به من نمی رسید به دیگران هم نمی رسید.

جاه طلبی، افتخاربرایم مفهومی نداشت. از این هم بیشتر، نمی توانستم

از کسی متنفر باشم. با این همه عشق جسمانی برایم برخورداری از لذت پیروزی بر رقیبان بسیار بود. هر چقدر بگویم باز کم گفته‌ام که برایم بیش از هر چیزی نوعی تسکین بود. هر اندازه هم که پیش از برگشتن آلبرترین به خانه درباره‌اش شک داشتم، و او را در آن اتاق موتروون مجسم می‌کردم، همین که می‌آمد و با خانه جامه روبه‌رویم یا چنان که اغلب زمانی که در بستر بودم پایین تختم می‌نشست، همه شک‌هایم را به او می‌دادم، به او می‌سپردم تا از آنها آزادم کند، با همان نفی خویشتی که مؤمن هنگام نماز دارد. می‌شد که همه شب بازیگوشانه، گلوله شده گوشه تختم، با من چون گربه پرواری بازی کند؛ می‌شد که بینی کوچک صورتی‌اش به او حالتی سرکش و برافروخته بدهد، بینی‌ای که نوکش ریزتر هم می‌شد هنگامی که با نگاه عشوه‌گرانه‌اش حالت ظریف خاص برخی آدمهای اندکی فربه را می‌یافت؛ می‌شد که دسته‌ای از گیسوان بلند سیاهش را روی گونه مومین گلگونش رها کند و با چشمان نیمه بسته و بازوان فروافتاده انگار بگوید: در اختیار توام. آنگاه که پیش از رفتن نزدیک می‌آمد تا به من شب خوش بگوید آن همه در نظرم لطفی تقریباً خانوادگی داشت و با حس چنین لطفی بر دو سوی گردن نیرومندش بوسه می‌زدم که در آن لحظه به نظرم چنان که باید سبزه و دان دان نمی‌آمد، انگار که این ویژگی‌های جسمانی ربطی به نوعی نیکی و وفاداری آلبرترین داشته باشد.

پیش از رفتن می‌پرسید: «آقای بدجنس، فردا با ما می‌آیید؟» - «کجا می‌روید؟» - «بستگی دارد به هوا و به شما. ببینم، امروز چیزی نوشتید، عزیزکم؟ نه؟ پس چه فایده داشت که نیامدید با ما بگردید. راستی، بگویید ببینم، امروز وقتی برگشتم، صدای پایم را شناختید، حدس زدید منم؟» - «خوب، طبیعی است، مگر می‌شود اشتباه کرد. مگر می‌شود که آدم صدای پای کبکش را میان هزار تای دیگر شناسد؟ اگر قبل از خوابیدن اجازه بدهد کفش‌هایش را من دریاورم خیلی خوشحال می‌شوم. با این توری‌های سفید امشب چقدر خوب و خوش‌رنگید.» پاسخم این بود، و همچنان که دیده می‌شود در لابه‌لای این گفته‌های

عاشقانه برخی اصطلاحهای ویژه مادر و مادر بزرگم نیز بود. چه رفته رفته شبیه همه خویشانم می شدم. شبیه پدرم که به وضع هوا بسیار توجه داشت - البته به شیوه‌ای کاملاً متفاوت با من، چه خصلت‌ها تکرار می شوند اما با دگرگونی‌های بسیار. نه فقط به پدرم که روز به روز بیشتر به عمه لئونیه شبیه می شدم. وگرنه آلبرتین برایم چیزی نمی بود جز بهانه‌ای برای بیرون رفتن، برای این که نگذارم تنها و از اختیارم بیرون باشد. عمه لئونیه که همه زندگی‌اش دعا و نماز بود و حاضر بودم قسم بخورم که هیچ نقطه مشترکی با او ندارم، منی که شیفته لذتهای جسمانی بودم و در ظاهر آن قدر متفاوت با زنی وسواسی چون او که هرگز در زندگی هیچ لذتی به خود ندیده بود و در سرتاسر روز جز تسبیح کاری نمی کرد، منی که رنج می بردم از این که چرا نمی توانستم به حرفه ادبی پردازم و اویی که در خانواده تنها کسی بود که هنوز نمی فهمید خواندن چیزی غیر از وقت‌گذرانی و «تفریح» باشد، و از همین رو حتی در روز یکشنبه دوره پاک، که هر کار جدی حرام است و همه وقت مؤمن باید با دعا و نماز تبرک یابد، کتاب خواندن را مجاز می دانست. اما، گرچه هر روز برای ماندن در بستر این یا آن ناخوشی را دلیل می آوردم، آنی که مرا اغلب به این کار وامی داشت آدمی بود (نه آلبرتین و نه کسی که دوست داشته باشم)، آدمی که بر من بیشتر از کسی که دوست داشته باشم سلطه داشت، در درونم جا گرفته بود، و چنان جبار بود که گاهی بدگمانی‌های حسودانه مرا سرکوب می کرد یا دستکم نمی گذاشت در پی آن برآیم که آیا بدگمانی‌ام اساسی دارد یا نه، و این آدم عمه لئونیه بود. همینم بس که در شباهت با پدرم چنان زیاده‌روی کنم که به نگاه کردن به هواسنج راضی نباشم و خودم به صورت یک هواسنج جاندار دربیایم، همینم بس که به سلطه عمه لئونیه دربیایم و تغییرات هوا را از داخل اتاقم، و حتی از رختخوابم دنبال کنم. و حال کارم به آنجا کشیده بود که با آلبرتین گاه به صورت خودم در بچگی و زمانی که در کومبره با مادرم حرف می زدم، و گاه به صورت مادر بزرگم سخن بگویم که با من حرف می زد.

از سنی به بعد، روح کودکی مان و روح مردگانی که زاده‌شانیم، می‌آیند و ثروتها و بداقبالی‌هایشان را مشت مشت نثار ما می‌کنند، از ما می‌خواهند که در عواطف تازه‌ای که حس می‌کنیم شریک باشند و ما با حذف چهره‌های گذشته‌شان، آنان را به قالب این عواطف می‌ریزیم و چیزی تازه می‌سازیم. بدین گونه، همه گذشته‌ام از دورترین سالها، و نیز همه گذشته خویشتانم، شیرینی محبتی هم فرزندانه و هم مادرانه را بر عشق هوس‌آلودم به آلبرتین می‌افزود. باید از ساعتی به بعد پذیرای همه خویشتانی شوی که از بسیار دور دست آمده دوره‌ات کرده‌اند. پیش از آن که آلبرتین فرمانبرداری کند و کفشهایش را در بیاورد، یقه پیراهنش را باز می‌کردم. بر بالا‌های قامتش، دو حجم کوچک افراشته از گردی چنان بود که گفתי نه بخشی از تن، که دو میوه آنجا روئیده و رسیده است. و شکمش (که بر آن نمی‌دیدم آن جایی را که در مرد، چون بست فلزی مجسمه‌ای از جا کنده شده زشت است) در نقطه پیوست پاها با دو لته بسته می‌شد که انحنا می‌ملایم و ساکن، عزلت‌آمیز چون انحنا افق در پی فرونشستن خورشید داشت. کفش از پا در می‌آورد، می‌آرمید. چه سترگ آیینی میان مرد و زن ازلی، که به یاری‌اش آنچه دست آفرینش از هم جدا کرد، در عصمت روزهای نخستین و با خاکساری گیل به پیوند دوباره می‌کوشند، و حوا در شگفت و تسلیم در برابر مرد، کنارش همان گونه تنها به خود می‌آید که او در برابر آفریدگارش. آلبرتین بازوانش را پشت گیسوان سیاهش می‌انداخت، کمرگاهش برآمده و پایش به حالت گردن قو خم می‌شد که کش می‌آید و دوباره دولا می‌شود. هنگامی که کاملاً به پهلو می‌خوابید چهره‌اش که از روبه‌رو بسیار زیبا بود از یک زاویه نیم‌رخ حالتی می‌یافت که تحملش را نداشتم: چون برخی کاریکاتورهای لئوناردو^{۲۱} منحنی می‌شد و از بدطینتی، آز و مال‌پرستی و دغلیکاری جاسوسی سخن می‌گفت که حضورش در خانه‌ام باید مایه انزجارم می‌بود و به نظر می‌آمد که آن نیم‌رخ افشایش می‌کرد. بسرعت صورتش را میان دو دستم می‌گرفتم و تمام رُخش می‌کردم.

همچنان که پیرهنش را می پوشید می گفت: «پسر خوبی باشید و قول بدهید که فردا اگر نیامدید کار کنید.» - «باشد، اما پیرهن راحتی تان را هنوز نپوشید.» گاهی کنار او خوابم می برد. اتاق سرد می شد، هیزم لازم بود. می کوشیدم دستم را به زنگ پشت سرم برسانم. موفق نمی شدم، به همه میله های مسی دست می کشیدم اما آنهایی نبودند که زنگ میانشان آویخته بود، و به آلبرتین که از تخت پایین پریده بود تا فرانسواز کنار هم نیندمان می گفتم: «نه، یک لحظه برگردید، نمی توانم زنگ را پیدا کنم.»

لحظه های شیرین، شاد، بظاهر بیگناها، که با این همه امکان فاجعه در آنها انباشته می شود. که همین زندگی عاشقانه را از همه پرتضادتر می کند، که در آن باران گوگرد و قطران از پی شادمانه ترین ساعتها می بارد، که سپس، نابرخوردار از شهامت عبرت گرفتن از نامرادی، دوباره بیدرتنگ به بازسازی بر دامنه دهانه ای می پردازیم که از آن جز فاجعه فوران نمی کند. غفلت کسانی را داشتم که شادکامی شان را همیشگی می پندارند. درست به همین دلیل که این شیرینی برای زاده شدن رنج ضروری بوده است - و البته بتناوب برمی گردد و آن را تسکین هم می دهد - مردان هنگام ستایش از نیکی زنی نسبت به خودشان نزد دیگران و حتی نزد خودشان، صادق اند، هر چند که در نهایت، در بطن رابطه شان نگرانی دردناکی همواره جریان دارد، جریانی پنهانی که از آن با دیگران چیزی نمی گویند یا ناخواسته با کنجکاوی ها و پرس و جوهایشان فاشش می کنند. اما بدون آن شیرینی این نگرانی به وجود نمی آمد؛ پس از آن هم، آن شیرینی گهگاهی برای تحمل رنج و جلوگیری از جدایی ضروری است؛ و سرپوش نهادن بر دوزخ پنهانی زندگی مشترک با آن زن، تا حد تظاهر به داشتن خلوتی شیرین با او، بیانگر دیدگاهی واقعی، ربطی عام میان علت و معلول، و یکی از شیوه هایی است که ایجاد رنج را ممکن می کند.

دیگر تعجب نمی کردم از این که آلبرتین در خانه ام باشد و فردا فقط با من یا با محافظت آندره بیرون برود. این عاداتهای زندگی مشترک، این

خطوط عمده که حیطه زندگی مرا مشخص می‌کردند و هیچکس جز آلبرتین نمی‌توانست به درونشان پا بگذارد، و همچنین (بر زمینه طرح‌های هنوز ناشناخته زندگی آینده‌ام، همانند آنهایی که معماری برای بناهایی می‌کشید که بسیار بعدها ساخته خواهد شد) خطوط دوردست و موازی با آنها، خطوط گسترده‌تری که در درونم، چون صومعه دورافتاده‌ای، ضابطه‌های اندکی خشک و یکنواخت عشقهای آینده‌ام را رقم می‌زد، همه و همه در حقیقت در آن شبی در بلبک کشیده شد که آلبرتین در قطار کوچک گفت چه کسی بزرگش کرده است و من خواستم به هر بهایی که شده از برخی نفوذها آزادش کنم و چند روزی نگذارم از پیش چشمم دور باشد. روزهایی از پی روزهای دیگر آمد، آن عادت‌ها ماشین‌وار شد، اما همانند آیین‌هایی که تاریخ می‌کوشد مفهومشان را پیدا کند، اگر کسی مفهوم این زندگی اعتکاف‌آمیزی را می‌پرسید که من داشتم و چنان در به روی خود بسته بودم که حتی به تئاتر هم نمی‌رفتم، می‌توانستم (بی آن‌که خواسته باشم) در پاسخ بگویم که این زندگی از نگرانی یک شب آغاز شد، و از این نیاز که در روزهای پس از آن به خودم بیاورانم دختری که از کودکی اسف‌انگیزش باخبر شده بودم، اگر هم خود بخواهد امکان نخواهد یافت که در معرض آن وسوسه‌ها قرار گیرد. دیگر از آن پس بندرت به چنین امکان‌هایی فکر می‌کردم اما به نحو‌گنگی در پس ذهنم باقی بودند. بدون شک به همین دلیل که این امکانها را روزبه‌روز نابود می‌کردم - یا می‌کوشیدم بکنم - بوسه بر آن گونه‌هایی که زیباتر از بسیاری گونه‌های دیگر نبود آن قدر به نظرم شیرین می‌آمد؛ در پس هر شیرینی جسمانی اندک عمیقی خطری همیشگی نهفته است.

به آلبرترین قول داده بودم که اگر با او بیرون نرفتم به کار پردازم. اما فردای آن روز در هوای دیگری، در شرایط جوی دیگری از خواب بیدار شدم، انگار که خانه با بهره‌گیری از خواب ما سفری معجزه‌وار کرده بود. آدمی که به یک سرزمین تازه پا گذاشته کار نمی‌کند، تازه باید به آب و هوای آنجا خوب بگیرد. و برای من هر روز سرزمینی تازه بود. حتی خود تنبلی‌ام را، که هر روز به شکل تازه‌ای درمی‌آمد، چگونه می‌توانستم بازبشناسم؟ گاهی، در روزهایی که هوا (به قول معروف) از خراب هم خراب‌تر بود، همان ماندن در خانه غرق در بارانی یکنواخت و مداوم، گذرانِ نرم و خوشایند و سکوت آرامش‌بخش و همه‌جاذبه‌سفری دریایی را با خود داشت؛ بار دیگر در روزی آفتابی، با بیحرکت ماندن در بستر حالت تنه درختی را می‌یافتم که سایه‌ها گردش بچرخند. گاهی دیگر با شنیدن نخستین ضربه‌های ناقوس صومعه‌ای در نزدیکی، ضربه‌هایی تک و توک چون مؤمنه‌هایی سحرخیز، که رگبار گنگ گذرایشان هنوز آسمان تیره را سفید نکرده باد ولرمی می‌پراکندشان، می‌دانستم یکی از آن روزهای توفانی، پر آشوب و گرم فرا می‌رسد که بامها زیر امواج متناوب بارانی که نسیمی یا پرتو آفتابی خشکش می‌کند، بقبقوکنان قطره باران می‌چکانند و

در انتظار برگشت باد آردوای سینه کفتری شان را، که در آفتاب گذرا رنگین‌کمانی می‌شود، صاف می‌کنند؛ یکی از آن روزهای چنان آکنده از بسیاری دگرگونی‌های هوا، رخدادهای جوی، رگبار، که تبیل گمان نمی‌کند روزش را هدر داده باشد چه به فعالیت و جنب و جوشی علاقه نشان داده که هوا، برخلاف او و بتوعی به جای او، در کار آن بوده است؛ روزهایی همسان دوره‌های شورش یا جنگ که به نظر شاگرد از مدرسه گریخته تهی نمی‌آیند چون در گشت و گذار پیرامون کاخ دادگستری یا وقت خواندن روزنامه‌ها این توهم را دارد که، در عوض تکلیف انجام نداده، آن رخدادهای برایش آموزنده است و بیکارگی اش را توجیه می‌کند؛ روزهایی همانند برخی از روزهای زندگی که در آنها بحرانی استثنایی پیش می‌آید و کسی که هیچگاه کاری نکرده می‌پندارد که بحران، اگر به خوبی و خوشی پایان یابد، محرک او در عادت به کوشایی خواهد شد؛ مثلاً، بامدادی است و او برای دوئلی از خانه خارج می‌شود که بناست در شرایطی بسیار خطرناک برگزار شود؛ و ناگهان، در زمانی که بعید نیست زندگی اش از او گرفته شود به ارزش آن پی می‌برد و می‌بیند که می‌شد این زندگی را صرف آغاز اثری هنری کرد، یا فقط برای چشیدن لذت‌هایی به کار گرفت که هرگز نتوانسته نصیب خود کند. با خود می‌گوید: اگر می‌شد جان بدر ببرم بدون یک دقیقه معطلی کار را شروع می‌کردم و چقدر هم خوش می‌گذراندم. در واقع، زندگی در نظرش ناگهان بسیار ارزشمندتر شده است زیرا انبوه چیزهایی را می‌بیند که به نظرش زندگی می‌تواند به او بدهد، و نه اندک چیزی را که عادت داشته از زندگی بگیرد. زندگی را به شکلی می‌بیند که دلخواه اوست، و نه به شکلی که به تجربه می‌داند که به آن می‌دهد، یعنی مبتدل. زندگی ناگهان در نظرش آکنده از کار و کوشش، سفر، کوهنوردی، همه چیزهای زیبایی می‌شود که فکر می‌کند عاقبت شوم دوئل امکانشان را از او بگیرد، و هیچ نمی‌اندیشد که پیش از دوئل هم امکان همه آن چیزها از او به خاطر عادت‌های بدی گرفته شده بود که اگر دوئلی هم در کار نبود ادامه می‌یافت. بدون آن که حتی زخمی برداشته